

نوژن

فوژان برقیان

تهران - ۱۳۸۶

سرشناسه : برقیان، فوژان
عنوان و پدیدآوران : نوژن / فوژان برقیان.
مشخصات نشر : تهران، نشر علی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری : ۴۱۶ ص.
شابک : 964 - 7543 - 68 - 9
یادداشت : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۶ ک ۹ ۵۷۸۴۵ ر / ۷۹۶۳ PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی : ۳۱۶۳۲ - ۸۵م

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل دراندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش
جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف مشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منتقارش
ای که از کوچهای معشوقه‌ی ما میگذری
بر حذز باش که سر می‌شکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همزه اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش
صحبت عافیت گرچه خوش افتادای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سر خوش ازین دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

نوژن

فوژان برقیان

ناظر فنی چاپ: علیرضا نوری
چاپ اول: بهار ۱۳۸۶
تیراژ: ۳۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
لیتوگرافی: اردلان
چاپ و صحافی: طیف‌نگار
حق چاپ محفوظ است.
ISBN 964 - 7543 - 68 - 9

آدرس وبسایت: www.alipub.com
آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود

نـاز پـرورد وصال است مـجو آزارش
از بالای عینک ظریفش نگاه با نمکی کرد، مثل عادت همیشگی اش
ابروهای نازکش رو کشید بالا و با پشت چشم نازک کردن عشوه باری
انگشتش رو لای کتاب گذاشت تا صفحه رو گم نکند. خنده ام گرفت، بعد
این همه سال هنوز هیچ تغییری نکره بود. هنوز همان پانی شر و شیطان
سابق بود که با دیدنش همه ی غم و غصه ها فراموش می شد.

گفتم: خب استاد، نتیجه؟

عرضم به حضور مبارک که شاعر میگه کرم از خود درخته!

قری به سر و گردنش داد و همانطور که بشکن می زد خواند:

این همه ناز و ادا کی میره این همه راه

غش غش خندیدم و گفتم: تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

چشماشو گرد کرد و همانطور با غیض جواب داد:

بله دیگه نازکش داری نازکن نداری بفرما پاهاتو دراز کن. تا وقتی که

دور، دور شماس

وضع همینه. بفرما خواجه هم همینو میگه.

دوباره کتاب رو باز کرد و بیت آخر را خواند:

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود

نـاز پـرورد وصال است مـجو آزارش

این بار کتاب را کامل بست و عینکش را هم از چشمش در آورد.

بی حوصله گفتم:

حالا که چی؟ از سن نازکردن من خیلی وقته که گذشته، یک؛ دو اینکه

اصلاً من و پندار هیچ کدوم اهل...

بالحن شیطنت آمیزی گفت: حالا کی حرفی از پندار زد؟

پرسشگر نگاهش کردم که گفت:

پندار به درد تو نمی خوره، منظور من نوژن بود.

چیزی ته دلم تکان خورد. درست مثل همان روزها. نهایت سعی ام را

کردم که به رویم نیاورم. با لودگی جواب دادم:

— داداش می دونه داری پیش من براش می زنی؟

نگاهش رنگ جدیت گرفت:

— ببین هستی، من خوب فکر کردم. تو و نوژن قسمت تون اینه. تا کی

می خواهین خودتونو گول بزنین...

حرفشو بریدم و گفتم:

— این قصه ها روبرو برای رئیس عزیزت بگو.

— نه برای تو می گم چون می بینم هنوز هم بیچه ای. خیلی خری، هستی.

— آره راست می گی ولی بهای خریدت هم رو هم دادم. تو... تو چه

میدونی به سر من چی اومده؟ تو و اون نوژن فقط... فقط... آه

باز سیل اشک بود که پشت پلک هام جمع شده بود و من با بدبختی

سعی در پنهان کردنشان داشتم اما زخمی که سر باز کند، کاسه ای که پر و

سرریز شود، سینه ای که غم باد گرفته باشد، مگر چقدر می تواند تحمل

داشته باشد.

همانطور که روی تخت نشسته بودم پاهایم را جمع کردم، سر روی

زانوهایم گذاشتم و اجازه دادم غصه ی خاطرات از دست رفته ام قطره

قطره از چشمانم سرازیر شود. وقتی دست پانی موهایم را نوازش کرد من

عاجزانه از خدا خواستم که آن روزها برگردد و به یاد همان روزها سر

روی سینه ی پانی گذاشتم و در آغوش مهربانش غصه هایم را سیر باریدم.

وقتی بالاخره آرام گرفتم پانی رفت تا یک لیوان آب برایم بیاورد. گلویم خشک خشک شده بود.

پانی آهسته گفت: منو ببخش. اصلاً فکر نمی‌کردم اینطور بهم بریزی. سر تکان دادم و گفتم: تقصیر تو نیست، تقصیر هیچ کس نیست جز خودم. چه مفت زندگیمو باختم!

پانی داشت متعجب نگاهم می‌کرد. عاقبت گفت: چی تورو انقدر داغون کرد هستی؟

فقط توانستم زهرخند بدمنظری بزخم و باز ساکت از پنجره به بیرون نگاه کنم. آفتاب توی حیاط پخش شده بود و من چقدر آرزو می‌کردم مثل همان سال‌ها دوباره گرما و نشاط زیر پوستم بدود. همان سال‌هایی که حالا به نظرم خیلی دور می‌آمد. مثل یک خاطره‌ی رنگ و رو رفته یا یک عکس کهنه‌ی قدیمی. صدای پانی دوباره به عالم امروز کشاندم:

— هستی ما هیچ وقت نفهمیدیم بین تو و نوژن چی گذشت و قضیه‌ی شما دو تا چی بود؟ حداقل من یکی چیزی نمی‌دونم. پندارو که میشناسی، هیچ وقت از تو و نوژن چیزی برام نگفت. چی تورو به اینجا کشوند هستی؟ بگو. دیگه سکوت نکن. برای خودت می‌گم وگرنه...

دوباره نگاهم کشیده شده بود به پنجره و آفتاب هوس انگیزش. پانی چی می‌گفت نمیدانم. انگار اصلاً در آن عالم نبودم و نمی‌شنیدم. نا خودآگاه گفتم:

کاش هنوز کوچیک بودم.

پانی ادامه‌ی حرفش را نگفت و منتظر ماند. حرف‌هایم سرریز کرده بود. دل تنگم دیگر بیشتر از این جا نداشت.

فصل اول

تا وقتی بچه بودیم همه چیز خوب و قشنگ و عالی بود. نه غمی، نه غصه‌ای. همه جور ادایی در می‌آوردیم و همه جوره هم نازمان خریدار داشت.

من، هاله و هاتف، همه در همین خانه، میان همین اتاق‌ها، در همین حیاط پا گرفتیم و زندگی را فهمیدیم. آن هم من که چه سلطنتی می‌کردم! ته تغاری بابا، نورچشمی مامان، دردانه‌ی داداش و عزیزدل هاله بودم. با این همه لوس هم نبودم. خوی نظامی‌گری پدرم و قدرت احترام برانگیز مادرم، در من بیدار بود. کلاً در فامیل دور و دراز ما، سرهنگ آرمنند و خانم دکتر معروف بودند. پدرم نرمش پدرانه را در کنار صلابت همیشگی‌اش نسبت به ما ابراز می‌کرد و مادرم ظرافت زنانه را با نکته‌سنجی و کاردانی توامان داشت.

هاتف درست شبیه پدرم بود. درکلام و رفتار با پدرم مو نمی‌زد. هاله اما اینطور نبود. ذات آرام و روحیه‌ای لطیف داشت که با چهره‌ی زیبایش عجیب همگون بود. زیبایی و ظرافت زنانه را از مادرم ارث داشت. بعدها همیشه به حالش غبطه می‌خوردم. هاله حقیقتاً یک زن بود، یک زن طبیعی. متانت حتی از طرز راه رفتنش هم مشخص بود. با نگاه گیرایش

همه‌ی ناگفتنی‌ها را می‌گفت. همیشه هر وقت به هاله فکر می‌کردم می‌دیدم کلمه‌ی زن واقعا برازنده‌اش است.

من ولی از همان دوران نوجوانی خوی سرکشی داشتم. بدون اینکه متوجه باشم به هاتف بیشتر نزدیک می‌شدم تا هاله. پوست گندمی و موهای تیره با لب‌هایی نازک و به هم فشرده همراه با فرم استخوان بندی صورتم داد می‌زد که «هرچه بخوام، بدست می‌آورم.» را شعار زندگی ام کرده‌ام. اخم نمی‌کردم اما جدیت در چهره‌ام موج می‌زد. آن روزها چقدر این پوسته‌ی محکم و مغرور را می‌پسندیدم. گرچه از درون همیشه دختر بچه‌ای احساساتی را همراه داشتم اما بین احساس و زندگی بیرونی ام مرزبندی مشخصی با اصول خودم قرار داشت. همین کم کم قوه‌ی ابراز احساساتم را از من گرفت.

همیشه هاله را می‌دیدم که چطور به راحتی هر چه در دلش بود به زبان می‌آورد: «بابا جونم الهی قربونت برم... مامان خوشگلم که همیشه دوستت دارم... داداشی مهربونم چطوره... هستی خانوم ناز مامانی بیا بغل آبجی میخوام دو تا بوس گنده از لپهات بگیرم...».

با اینکه هاله را همیشه دختری باوقار می‌دانستم و به عنوان خواهر بزرگتر کلی قبولش داشتم اما این رفتارهایش به نظرم بچه‌گانه می‌رسید. یادم نمی‌آید هیچ وقت پدرم را «بابایی جون جونم» صدا کرده باشم، همانطور که هاتف هیچ وقت نگفته بود. برای ما بابا همیشه «بابا» بود و مامان همیشه «مامان».

شاید به خاطر همین بود که غیر از تو هیچ دوست صمیمی دیگری نداشتم. خلاء آن قسمت از وجودم که شیطنت و شوخی‌های نوجوانی را می‌طلبید با تو پر می‌کردم. گاهی فکر می‌کنم اگر تو انقدر شلوغ و سرزنده

نبودی، من چقدر احساس تنهایی می‌کردم. در واقع تو نیمه‌ی دیگر من بودی و به جای من هم شیطنت می‌کردی. آنقدر که تمام هیجان‌ات روحی من، از طریق تو و کارهای تو تخلیه می‌شد.

با این همه باز هم یک چیزی کم بود. انگار یک گوشه‌ی زندگی ام جای چیزی خالی بود که نه با شوخی‌ها و بزن بکوب‌های تو پر می‌شد و نه با محبت‌های خانواده‌ام. بعدها که پای نوژن در زندگی ام باز شد فهمیدم آن چی بود.

تا قبل از رفتنت که خودت بودی و می‌دونی. مهم‌ترین اتفاق زندگی‌م در آن سالهای مدرسه و دبیرستان یک نمره کم بود یا تشرهای ناظم‌ها بابت بزن برقص‌های سرکلاس. همه چیز بعد از آن بود که هر کدام در یک دوره‌ی جدید از زندگی پا گذاشتیم.

یادته روزی که رفتیم جواب کنکور را بگیریم؛ از صبح کله سحر جلوی دکه روزنامه فروشی ایستاده بودیم. وقتی روزنامه را گرفتیم تو گفتی: «هستی تو چون اسمت با الفه اول مال تورو نگاه می‌کنیم.»

چقدر طول کشید. شاید قدر یک سال، قدر همان یک سالی که دوتایی با هم خونده بودیم. بالاخره رسیدیم به «هستی آرمند». تو زودتر از من جیغ کشیدی:

— وای هستی قبول شدی، نگاه کن

زود کد جلوی اسمم را پیدا کردی:

— ببین همون رشته‌ای که دوست داشتی. مدیریت اون هم کجا،

دانشگاه پندار اینها

بعد سقلمه‌ای زدی و گفتی:

— بیا با هم، هم دانشگاهی هم شدین.

آن موقع‌ها تو فکر می‌کردی من و پندار همدیگر را دوست داریم و عنقریب فامیل می‌شویم. من داشتم با لبخند به خل بازی‌های تو نگاه کردم که گفتی:

— او هوی! حواست کجاست؟ بگرد اسم منو پیدا کن.

اما پیدا کردن اسم تو برعکس من اصلا طول نکشید. حرف کاف و کیارا! انگشت هردومان کنار هم داشت ستون کیاراها را می‌شمرد و می‌آمد پایین. اما ستون تمام شد و....

باز هم تو زودتر از من عمل کردی و بی حرف انگشتت را پس کشیدی. اما من دست برنداشتم. وقتی برای بار چهارم خواستم ستون را نگاه کنم دستم را گرفتی و گفتی:

— هستی ول کن. نیست!

و من هاج و واج به لبخند تو نگاه می‌کردم ولی ته چشمانت چیز غیر از آن لبخند می‌گفت. غصه‌ای که به جای تو، من اشک به چشم آوردم و خودم را به آغوش انداختم. تو مثل مادری که بچه‌ی لوس و کوچولوش را آرام کند گفتی:

— ااا... گریه برای چیه دختر گنده؟! خجالت نمی‌کشی؟ حتما قسمت

نبوده، باشه سال بعد.

اما به سال بعد نکشید! از همان روز آقای کیارا افتاد دنبال کارها تا بفروست فرانسه پیش عمویت. اوایل آبان بود که رفتی و شاید درست از همان موقع بود که زندگی من سیر جدیدی گرفت.

روزهای اول بیشتر روزهای سردرگمی بود. برای من وجود آشنایی مثل پندار واقعا غنیمت بود. پندار مثل یه برادر همراه بود و هرجا به مشکلی برمی‌خوردم پندار با جون و دل کمکم می‌کرد. با اینکه خودش

حقوق می‌خواند ولی تو دانشکده ما هم کم دوست و آشنا نداشت. تمام کارهای ثبت نامم را با کمک پندار انجام دادم و بالاخره جا افتادم و به همه چیز عادت کردم. به استادها و درس‌ها، بچه‌ها و شر و شورشان. از بین بچه‌ها سه دختر بودند که بیشتر کلاس‌ها مان با هم بود: کتایون، حنا و مهلا. ما چهار نفر دیگر تبدیل به یک اکیپ شده بودیم.

یک روز تنها در سلف نشسته بودم و داشتم از بیکاری جزوهم را مرور می‌کردم. آن روز استاد نیامده بود و مجبور بودم تا شروع کلاس بعدی منتظر بمانم. دو تا از دخترها که ظرف نهار و نوشابه دستشان بود، آمدند سر میز من. یکی شان گفت:

— ببخشید می‌تونیم اینجا بشینیم؟

سر تکان دادم و کیفم را از روی میز برداشتم، آنها هم نشستند روبروی من. باز همان دختر گفت:

— بفرمایین خواهش می‌کنم.

لحنش بیشتر از آنکه از روی تعارف باشد بوی دوستی می‌داد. بی‌اختیار لبخند زدم:

— ممنون شما بفرمایین.

رفیقش گفت:

— چرا تعارف می‌کنی؟ این برای ما دوتا زیاده. اصلا بذار برم یه قاشق اضافه بگیرم و یه لیوان با هم نهار بخوریم.

و قبل از آنکه من بخواهم اعتراضی بکنم بلند شد و رفت. گفتم:

— آخ چرا رفت؟! آخه من که...

همان دختر اولی گفت:

— مهلا اینطوریه دیگه.

مهلا با یک قاشق و لیوان رسید:

– بفرمایین. حالا نهار می‌چسبه.

با خجالت گفتم:

– واقعا شرمنده کردین من راضی نبودم.

– چقدر تعارفی هستی. این دو لقمه که دیگه این همه تعارف نداره.

راستی خودمونو معرفی نکردم، من مهلا طراوت هستم، اینم دختر خاله

امه؛ حنانه شفیع پور.

حنانه اضافه کرد:

– البته دقیقا دختر خاله نیستیم، مهلا نوه خاله‌ی مامان منه.

– خوشبختم. منم...

هر دو با هم گفتن:

– هستی آرمند. می‌شناسیمت!

با تعجب گفتم:

– از کجا؟

حنانه گفت:

– آخه مهلا رشته‌ی تخصصی‌اش آماره.

مهلا چپ‌چپ به حنانه نگاه کرد. که گفتم:

– جدی؟! فکر می‌کردم هم رشته هستیم آخه تو کلاس‌های

اختصاصی دیده بودمتون.

هر دو با هم زدند زیر خنده. حنانه به من که گیج داشتم نگاهشان‌کردم

گفت:

– منظورم این بود که آمار بچه‌هارو می‌گیره.

از خنگی خودم خنده‌ام گرفت. داشتم غش غش می‌خندیدم که مهلا

گفت:

– البته مورد شما استثناست.

– چطور؟

حنانه جواب داد:

– آخه خیلی مرموزی!

– من؟! آخه چرا؟

مهلا گفت:

– خوب چون آسه میری، آسه می‌یای، با کسی کاری نداری، تو کلاس

حرفی نمی‌زنی مگه اینکه سوالی از استاد داشته باشی.

با تعجب داشتم به مهلا که انگار من را زیر ذره بین گذاشته بود نگاه

می‌کردم که حنانه با شیطنت گفت:

– منظورش اینه که تو سنگین و رنگین و باوقاری. درست برعکس

مهلا! هر چقدر تو متین و با کلاسی این مهلا «لولول low level» و هوچی

گره!!

این بار مهلا طوری چپ‌چپ حنانه را نگاه کرد که نتونستم جلوی

خنده‌ام را بگیرم:

– خب دیگه؟

مهلا فوری گفت:

– دیگه اینکه پسرها هم خیلی درموردت کنجکاو شدن.

از اطلاعات دقیق مهلا خنده‌ام گرفت:

– تو اینهارو از کجا می‌دونی؟

حنانه گردنش را تکان داد و بالحن خنده داری گفت:

– ارشک جونش گفته!

مهلا با احم ساختگی گفت:

— یه بار دیگه اسم اون ایکبیری رو بیاری من می دونم و تو.

حنانه چشمکی پنهانی به من زد:

— نه که تو هم بدت می یاد؟!

برای اینکه بحثشان را تمام کنم پرسیدم:

— حالا نگفتی چرا؟

مهلا جواب داد:

— یعنی خودت تا حالا نفهمیدی؟

سر تکان دادم که گفت:

سای بابا از مرحله پرتی ها! خب وقتی دختر خوشگل و پولداری مثل

تو جواب سلام هیچ کدوم از پسرهارو نده که هیچ، محل سگشون هم

نداره، با هیچ کدوم از دخترها هم رابطه ی صمیمی نداشته باشه اونوقت

یه راست بره با یکی از خرخون های سال بالایی بپره، خب معلومه پسرها

که سهله برای دخترها هم عجیب میشه دیگه.

— من با خرخون سال بالایی گشتم؟

حنانه قاشقی از غذایش خورد و گفت:

— منظورش پندارکیار است. بخورین دیگه یخ کرد.

مهلا قاشق به دست شروع به خوردن کرد. من هم که تازه فهمیده بودم

جریان چیه با خنده گفتم:

— آهان! از دست شماها با این فکر و خیالاتون. پندار برادر دوست

صمیمی من پانته آست. من و پانی از بچگی با هم دوست بودیم. البته یه

نسبت دور خانوادگی هم داریم. خب طبیعیه که من و پندار رابطه ی

نزدیکی داشته باشیم. خصوصا حالا که خواهرش از ایران رفته و ما دوتا

هم دانشکده ای هستیم. حالا شما از کجا می شناسینش و می دونین
خرخونه.

— اولاً پندار کیارا خودش همین جوری معروف هست چون همیشه

شاگرد اوله. در ثانی مهلا هم دوره ی پنداره.

خود مهلا توضیح داد:

— البته نه دقیقا چون من ورودی بهمنم، کیارا یه ترم از من بالاتره.

— پس چرا با ما واحد پاس می کنی؟

— نه من فقط یه درس با شما دارم ولی بعضی روزها که به ساعت خوره

مستمع آزاد می شینم تا پیش حنانه باشم. اواخر ترم دوم بود که حال

مادرم رو به وخامت گذاشت. یکسالی می شد که فهمیده بودیم سرطان

داره. اون ترم مشروط شدم. با فوت مادرم ترم بعدش رو مرخصی گرفتم.

اینه که از آقا پندار شما عقب افتادم.

— بابت مادرت خیلی متاسفم واقعا ناراحت شدم.

با مهربانی گفت:

— خودتو ناراحت نکن به خاطر من. غذا تو بخور.

چقدر راحت برخورد می کرد. از حالت چشمانش حس می کردم چه

رنجی می کشد و به روی خود نمی آورد. خدایا اگر من جای مهلا بودم

چی؟ وای فکرش هم وحشتناک بود.

بالا خره رفتیم سر کلاس. دو ساعت نمی شد که با مهلا و حنانه آشنا

شده بودم اما انگار سالها بود که می شناختمشان.

آشنایی ام با کتایون ولی ماجرای دیگری داشت. اواسط ترم بود و چند

تایی از استادها درصدد بودند که امتحان میان ترم بگیرند و ما به چه

ضرب و زوری سعی می کردیم از زیر امتحانها در بریم و به لطایف

الحیلی یا امتحان را کنسل می‌کردیم یا به تعویق می‌انداختیم. در هر کلاسی معمولاً چند دانشجوی سال بالایی هم داشتیم که تمام این بازی‌ها با تحریک آنها صورت می‌گرفت و بعد به بقیه هم سرایت می‌کرد.

از جمله‌ی آنها پسری بود به اسم دارا مشکاتی نیا که همیشه سربه سر استاداها می‌گذاشت البته هیچ وقت از چهارچوب ادب و احترام خارج نمی‌شد ولی به خاطر زبان همیشه دراز و حاضر جوابش بین بچه‌ها و استاداها ضرب‌المثل بود و کم‌کم تبدیل شده بود به نماینده‌ی بچه‌ها در هر کاری.

در مقابل دختر تپل و با نمکی در کلاس داشتیم به اسم کتابون تحریریان که در لجبازی آشکار و با مزه‌ای با همین دارا مشکاتی نیا بود. همیشه سر هر مسئله‌ای در کلاس یکی از این دو بحثی را به میان کشید و دیگری شروع می‌کرد به لجبازی و مخالفت. و آن موقع بود که ماجرا شروع می‌شد. کتابون همیشه بعد از کلاس می‌گفت:

– من نمی‌دانم چه هیزم تری به آقای مشکاتی نیا فروختم که ایشون تا من صحبت می‌کنم ساز مخالف کوک می‌کنن.

و دارا جواب می‌داد:

– آخه پدر بنده با پدر جنابعالی پدرکشتگی داشتن.

کتابون هم با خنده‌ی با نمکی می‌گفت:

– ا...! حالا شما چرا جیلیز ویلیز میکنین؟!

و با جواب‌هایی که می‌داد مچ مشکاتی نیا را می‌زد و دارا کوتاه آمد.

آن روز هم امتحان میان ترم داشتیم و هیچ جور هم نتوانسته بودیم استاد را راضی کنیم که امتحان نگیرد. استاد که پیرمرد خنده‌رو و بذله‌گویی بود و لهجه‌ی شیرین آذری و رفتار خوبش باعث محبوبیتش بین

دانشجوها شده بود، گفت:

– خب امروز معلوم میشه کیا باید حذف کنن و کلاس رو خلوت کنن! اما قبل پخش برگه‌ها باید جای چند نفر عوض بشه، یکی اش همین آقای مشکاتی نیای گله.

آن روز هم مثل بقیه امتحان‌ها دارا کنار کتی نشسته بود. دارا زود جواب داد:

– استاد من راحتم جان شما!

استاد همانطور که ته کلاس می‌رفت گفت:

– می‌دونم ولی من راحت نیستم.

– چرا استاد خب بگین مشکلتون چیه شاید کاری از دستمون بر اومد.

من شخصا در خدمتتونم.

استاد آرام چند ضربه پشت دارا زد و گفت:

– مشکل من اینه که شما اینجا نشستین. می‌ترسم وسط امتحان با

خانوم تحریریان بزنین تو سر و کله هم و جلسه امتحان رو تبدیل به میدون جنگ کنین.

دارا – ای بابا این حرفا چیه استاد؟ اتفاقاً بنده ارادت خاصی به خانوم

تحریریان دارم خصوصاً سر جلسات امتحان.

کتابون چپ‌چپ نگاهش می‌کرد و هیچی نمی‌گفت. که استاد گفت:

بله بله بنده کاملاً واقفم به مسئله منتها محض احتیاط گفتم.

بعد برگشت و به من گفت:

– خانوم آرمنند، تشریف بیارین.

– با بی‌میلی و سایلم را از کنار حنانه که داشت می‌خندید جمع کردم.

استاد گفت:

– شما آقای حاتم پور جای خانوم آرمند می‌شینید. آقای مشکاتی نیا جای حاتم پور، خانوم آرمند هم جای مشکاتی نیا. بفرمایین.

خلاصه من نشستم درست بین کتی و دارا و امتحان شروع شد.

وسط‌های امتحان بود که متوجه علامت‌های مشکاتی نیا شدم که با دست عدد چهاررو نشون می‌داد. پرسشگر نگاهش کردم که با اشاره بهم فهماند به کتی بگم جواب سوال چهار را برایش بنویسد. خنده‌ام گرفت. تا آن موقع تقلب نکرده بودم. حداقل نه اینطور تقلب از راه دور!

با همان روش دارا، به کتی فهماندم که سوال چهارم را برای دارا می‌خواهم. بعد از چند دقیقه برگه‌ای را انداخت زیر پایم. خم شدم و برش داشتم اما وقتی سر بلند کردم دیدم استاد درست بالای سرم ایستاده. با لحن همشگی اش گفت:

– به به! خانوم آرمند از شما انتظار نداشتم.

مونده بودم چی بگم که دارا به دادم رسید:

– استاد من توضیح میدم. برگ چرک نویس خانم تحریریان از دستشون افتاد جلوی خانم آرمند، ایشون هم زحمت کشیدن و... استاد حرفش را قطع کرد:

– شما سخنگوی خانم آرمند و تحریریان هستین؟

بعد با نگاهی شیطنت بار به دارا گفت:

– البته من جنس خودمو بهتر می‌شناسم و می‌دونم همه اینها زیر سر کیه؟

دارا فوری گفت:

– ای بابا استاد دو نفر دیگه دارن کمک درسی می‌گیرن، من چی کاره‌ام؟!

استاد خندید:

– من کی گفتم کار شماست؟ ولی از قدیم گفتن چوبو که برداری گربه دزده فرار می‌کنه!

– دستتون درد نکنه استاد حالا دیگه گربه دزده هم شدیم؟

استاد دوباره پشتش زد:

– شما آقای مشکاتی نیا خود پینوکیو هستی و آرام اضافه کرد:

– از دماغت معلومه!

بعد هم برگه را داد به کتی و گفت:

– به کارتون برسین الان برگه‌هارو جمع می‌کنم.

وقتی استاد دور شد برگشتم دارا را نگاه کردم، داشت بی‌خیال می‌خندید. همان موقع کتی دستم را آرام گرفت و گفت:

– نترس هیچی نمی‌شه.

امتحان که تمام شد برگشتم به دارا گفتم:

– اگه برگه‌رو از مون می‌گرفت می‌دونی چی می‌شد؟

طلبکارانه گفت:

– بیا یه چیزی هم دستی بدهکار شدیم. بد کردم حواسشو پرت کردم؟ اگه من نبودم که هردوتون مونده بودین تو گیل!

کتی معترض گفت:

– دارا؟!

بی‌توجه به حرفش گفتم:

– اولاً مودب باش درثانی اصلاً من کجای بازی بودم که شما اینطور... حرفم را برید و گفت:

– چشم بیخشید. حالا همین جا وسط کلاس می‌خوای منو بزنی؟ با این همه شاهد؟

با دست به بچه‌های کلاس اشاره کرد که داشتن ما را نگاه می‌کردند. خیلی بهم برخورد و ناراحت شدم. زود وسایلم را جمع کردم و گفتم: – واقعا که! شما قبل از اینکه بیای سر کلاس‌های دانشگاه بشینی باید یه دوره‌ی ادب می‌گذروندی و نحوه‌ی برخورد رو یاد می‌گرفتی. شما که دوران گردو بازیت تموم نشده‌رو چه به دانشگاه!

یک دفعه متوجه شدم صدا از کسی در نمی‌آمد. انگار تا حالا برایشان پیش نیامده بود که دختری اینطور جلوی همه جواب پسری را بدهد. حنا به با چشم‌های ترسیده آمد کنارم. فقط گفتم: – اونقدر بچه‌ای که نمی‌دونم چی بهت بگم.

جلوتر از حنا به راه افتادم و رفتم بیرون. مهلا که منتظرمان بود و معلوم بود همه چیز را شنیده آمد جلو: – به به! گرد و خاک می‌کردی داااش!

برگشتم و چشم غره‌ای بهش رفتم که دستش را گذاشت روی قلبش و گفت: – ا... خیلی خب بابا چشمای غضبناکت رو جمع کن ترسیدم. چشمالو!!!

با این حرفش دیگه نتوانستم خودم را نگه دارم و زدم زیر خنده: – مرده شورتو بپوش با این حرف زدنت.

– هی.. ی! بالاخره خندید! جیز ویز جوش موش خف خِلاص!!

حنا به جای من پرسید: – چی؟

مهلا میگم یعنی الان سر صلحی؟ میشه دوقدم اومد نزدیکت؟! حنا به – وااا! خل شدی؟! مهلا جدی جواب داد: – مگه ندیدی آبجی مون آمپر چسبونده بود. – خدا خفه‌ات نکنه مهلا. – شما اینجور وقتا تیزی میزی هم کار می‌کنید؟ – یعنی چی؟ – یعنی طرفو خط خطی هم می‌کنی؟ باز گیج نگاهش کردم. این بار نشست و دست‌های من را گرفت و گفت: – هستی جان! مادر! شما با این هوش سرشارت چطور دانشگاه قبول شدی؟

نشستم کنارش و گفتم: – آخه سر کنکور از این اصطلاحات تست نیامده بود. تیزی! خط خطی!

– ای بابا تیزی یعنی چاق ماق دیگه این بار حنا به پرسید: – چاق ماق؟! – چاقو بابا چاقو! تو که از هستی هم بدتری! داشتیم همینطور می‌خندیدیم که یک مرتبه مهلا گفت: – اونجارو هستی. طرف داره می‌یاد. – کی؟ – همونکه ازش نسق گرفتی دیگه. به طرفی که نگاه می‌کرد، نگاه کردم. دارا و کتی داشتند می‌آمدند به

طرف ما. اخم‌های دارا حسابی درهم بود. وقتی رسید جلوی ما بلند شدم. تقریباً هم قد بودیم که یک خورده کوتاهی او و کمی هم قد بلند من باعثش بود. دارا با اخم گفت:

— خانوم شما امروز جلوی همه با صدای بلند با من حرف زدین و منو تحقیر کردین.

مهلا چهره‌اش را درهم کشیده بود ولی حنانه ترسان به من نگاه کرد. بدون آنکه خودم را ببازم گفتم:

— بله، لابد مستحقش بودین.

دستانش را به کمرش زد:

— عجب! حالا که اینطور شد باید بگم که...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و نگاهی گذرا و عصبی به هر سه‌ی ما کرد و ادامه داد:

— باید بگم که... من بهتون تبریک میگم.

یک لحظه به گوش‌های خودم شک کردم اما بعد با دیدن چهره‌ی خندان کتی و خود دارا تازه فهمیدم قضیه از چه قرار است. دارا با خنده گفت:

— جدی می‌گم تا حالا هیچ کس اینطور با من حرف نزده بود. یه آن گفتم الانه که یه کشیده مهمونم کنی.

کتی هم از پشت سرش گفت:

— دستت درد نکنه هستی جون هیشکی نمی‌تونه مثل تو روی این بشرو کم کنه. یه نوشابه مهمون منی.

دارا جدی گفت:

— حق با شماست. من گاهی زیادی شوخی روکش می‌دم. معذرت

می‌خوام.

اصلاً انتظار این برخورد خوب را از یک پسر نداشتم.

— واقعاً نمی‌دونم چی بگم. شما با این کارتون نشون دادین که چقدر با

جنبه هستین. البته من هم یه کم زیاده روی کردم.

مهلا دستانش را بهم کوبید:

— خب حالا به خاطر اینکه هر دو طرف کاملاً متوجه اشتباهشون شدن

و می‌خوان از دل هم در بیارن، امروز همگی یه نهار خوشمزه مهمون

جیب هستی جان و دارا خان تو رستوران پایین دانشگاه هستیم.

دارا جواب داد:

— نه بابا! دانشجویی حساب کن مشتری شیم!!!

کتی گفت:

— خیلی خسیسی دارا واقعاً خجالت داره. یه خورده از هستی یاد بگیر

بین چقدر خانوم و لارجه، یک کلام هم حرف نمی‌زنه.

دارا سرشو مثل دخترا تکون داد و با صدای زنونه گفت:

یعنی منو به خانومی قبول نداری؟!!

کتی منظورم دست و دل‌بازی‌اش بود!

دارا آهان از اون لحاظ! گفتم! وگرنه تو خانومی من که حرفی نیست.

به شوخی گفتم:

— حالا کی گفته من می‌خوام نهار بدم که شماهام ول نمی‌کنین.

دارا زود بل گرفت:

— ایول! مگه نه اینکه قراره ما از دل هم در بیاریم، شماها این وسط چی

کاره حسنیند؟ من و هستی میریم رستوران، من غذای ایشونو حساب

می‌کنم، ایشون غذای منو. حرفیه؟

— شما دخترها دست چرچیل و هیتلر رو از پشت بستین. اولش همچین با سیاست و کلک عشوه می‌آین جلو که آدم با خودش میگه آخی! چه روح لطیفی دارن بعد هم آدم رو به صلابه می‌کشن. این از ایشون این هم از شما.

با دست من و کتابیون را نشان داد. بعد هم راهش را کشید و رفت. مهلا گفت:

— کجا می‌ری حالا؟

دارا: نمازخونه.

کتی: اونجا می‌ری چی کار؟

دارا: می‌رم از شما پیش خدا شکایت کنم.

دوباره راه افتاد برود که کتی با لحنی مسالمت جوینانه‌ای صدایش کرد.

دارا با خنده برگشت:

— بله؛ کارم داشتی؟ پشیمون شدی؟

کتی ابروهایش رو کشید بالا:

— نه فقط خواستم بگم کلاسورتو جا گذاشتی.

دارا همانطور که چپ چپ کتی را نگاه می‌کرد کلاسورش را از من گرفت. خواست دوباره برود که نرفته برگشت. مهلا پرسید: پس چی شد؟ — هیچی فکر کردم اینکه من بخوام شمارو همین طوری ول کنم و برم کار اشتباهیه.

کتی جواب داد:

— آفرین که عقلت رسید.

دارا با لحن شیطنت‌آمیزی گفت:

— خب آره خوب که فکر کنی می‌بینی این شماها این که باید برین و

مهلا با زرنگی گفت:

— د.. نه دیگه! ما می‌یایم تا شما دو تا از لجبازی برای اینکه طرف مقابل رو بیشتر پیاده کنین، خودتونو با غذا خفه نکنین.

کتی هم ادامه حرف مهلا را گرفت:

— تازه این آشتی کنون باید به خرج اضافه برای شما داشته باشه تا دیگه از این کارها نکنین. می‌دونی که شیرینی و این حرفا!

دارا گردنش را کج کرد:

— آهان! هستی یه لحظه این کلاسور منو نگه دار.

کلاسورش را داد به من و با حرکتی نمایشی سرش را گرفت بالا و

جیب‌هایش را گشت. بعد گفت:

— کتی دستتو بیار جلو.

کتی هم دستش را دراز کرد که دارا یک اسکناس پانصد تومانی

گذاشت کف دست کتی و با دست به سلف اشاره کرد:

— اینم شیرینی آشتی کنون شما. بفرمایین اونجا میل کنین.

بعد رو به من گفت:

— بریم هستی الان رستوران غذاش تموم میشه.

کتی پانصد تومانی را محکم کوبید روی کلاسور دارا:

— بذار جلو آینه دوتا بشه.

دارا خونسرد اسکناس را برداشت و گذاشت در جیبش:

— نمی‌خوای که نخواه. من می‌خواستم واست خرج کنم همه شاهد

بودن که خودت نخواستی. بهتر من.

کتی هم معطل نکرد و با کتابش کوبید به سر دارا. دارا آخ بلند گفت و

ناله کرد:

استغفار کنین.

صدای اعتراض همه بلند شد که کتی میانه را گرفت:

– بین دارا یه نهار می‌خوای بدی حالا چه اداها که از خودت در نمی‌آری.

دارا: اولاً نهار می‌خوای بدی نه، مجبورم که بدم! در ضمن خانوم هستی خانوم هم این وسط باید دونگ بذارن. ثانیاً...

– ثانیاً چی؟

دارا: ثانیاً بفرمایین بریم نهارمونو بخوریم عصر شد.

از دور پندار را دیدم:

– ا.. بچه‌ها یه دقیقه صبر کنین پندار رو هم بگم بیاد.

دارا با تهدید گفت:

– اگه خرجشو خودت میدی بیادها وگرنه بیخود مهمون بازی راه

نداز.

کتی – دارا میشه این اخلاق گلتو بیشتر نمود ندی؟!

دارا – نه! می‌خوام این اول کاری همه منو بشناسن. همین که به تو

یکی سواری می‌دم بسه!

کتی یه پس گردنی محکم به دارا زد که دارا زد زیر گریه: ای خدا من چه

گناهی به درگاهت کردم که منو اسیر نوادگان آتیلا خدایا مرز کردی!

کتی – حفته بچه پررو!

مهلا – باز شروع شد.

حنانه – واویلا!!

دیگه معطل نشدم ببینم بگومگوی آن دو به کجا می‌رسد. رفتم سراغ

پندار و از دور صدایش کردم. صدام را شنید و منتظر شد تا بهش برسم:

سلام چطوری پندار؟

پندار – سلام ممنون خوبم تو چطوری؟

مرسی. کلاس که نداری الآن؟

پندار نه داشتم می‌رفتم کتابخونه یه کم درس بخونم.

انقدر درس نخون آخر کچل میشی‌ها!

خندید که گفتم: اومدم دنبالت که بریم نهار!

پندار – نهار؟ من و تو؟

آره. البته من و تو تنها نه! چهار نفر دیگه هم هستن. گفتم تو هم بیای با

هم باشیم.

پندار – آهان! ممنون که به یاد من هم بودی مزاحم نمیشم.

ا.. لوس! تو که الآن کاری نداری بیا دیگه.

پندار – آخه...

آخه نداره. بیا می‌خوام به بقیه معرفیت کنم. هرچند همه شون

می‌شناسنت.

پندار – جدی؟!

آره همه می‌دونن چقدر مثبت و خرخونی!

با مهربانی نگاهم کرد: اگه این زبونو نداشتی...

اونوقت چی می‌شد.

خندید و گفت: هیچی بریم.

با پندار برگشتیم پیش بچه‌ها و همانجور پیاده، با خنده و شوخی راه

افتادیم سمت رستوران. تا رستوران پیاده بیست دقیقه راه بود.

دارا دقیقه به دقیقه یک چیزی می‌گفت و حرص کتابیون را در می‌آورد.

بچه‌ها که از خنده دل درد گرفته بودند. من و پندار هم آخر از همه و درکنار

هم پشت سرشون می‌رفتیم. حتی پندار هم که همیشه جدی و کم حرف بود سرذوق آمده بود.

دارا که بدش نمی‌آمد پندار را هم به حرف بیاورد برگشت سمت ما و گفت:

آقا پندار شما نمی‌خوای یه چیزی بگی، حقانیت آقا یونو ثابت کنی و روی این طایفه رو کم؟ ناسلامتی شما باید بشین متحد من !!

کتی - آقا پندار خودشون حقوق می‌خونن و می‌دونن دنیا دست کیه؟ بعد خیلی بامزه به خودش اشاره کرد تو هم بهتره واقعیت و قبول کنی و تحت حمایت خانوما دربیای.

دارا - ا.. نه بابا. پیاده شو با هم بریم ادای کتی را درآورد تحت حمایت خانوما! صدسال! خیلی خوشم میاد ازتون!!

کتی - خدا از ته دلت بشنوه.

دارا - منظور؟

کتی - می‌گم لابد چون از خانوما بدتون میاد تا یه دختر می‌بینی فوری آب از لک و لوجه تون آویزون میشه؟!

دارا - اصلا من از پندار پرسیدم. مگه نه پندار جون؟!

پندار باخنده جواب داد: والله نمی‌دونم. انگار شما در امور خانوما واردتری.

همه زدن زیر خنده که کتی گفت:

تحویل بگیر! اینم از متحدتون! اتفاقا چقدر هم خوب تو این چند دقیقه شناختت دارا.

دارا - چیه؟ حرف بدی نزد که!

کتی - نه!! فقط خیلی محترمانه گفت همه که مثل جنابعالی هیز و

چشم‌چرون نیستن که دائم دنبال دخترهای مردم باشن و سرشون پنجاه بار در ثانیه به اطراف گردش داشته باشه!!!

دوباره همه خندیدیم که دارا خیلی جدی گفت:

خب این یه امر طبیعیه!

کتی - این که دنبال دخترای مردم بیفتی؟!

دارا - نه اینکه پندار یه همچین جوابی میده. خب مشخصه میون یه جماعت دختر کماندو مثل شما و اون یه فقره که کنار دست خودش مگه دیوونه است حرف بزنه. مخصوصا اینکه بدونه به آدمی مثل من هم اعتباری نیست و وقتی هوا پس بشه منم میام تو جبهه شما! درست نمیگم پندار جان؟

پندار فقط خندید.

دارا - این لبخند ملیح میگه تو خود حدیث مفصل بخوان ازین مجمل. الهی بمیرم واسه اون دل پرت! عیبی نداره عزیزم خودم حمایت می‌کنم شما هم می‌تونن یه خورده درد دل کنی از آنچه هستی خانوم به باسیاست زنانه به سرت آورده پرده برداری! فقط از یه خورده بیشتر نشه که من شرمنده‌ات میشم.

جای پندار من جواب دادم:

اتفاقا اشتباه می‌کنی دارا خان. من و پندار مثل خواهر برادر می‌مونیم از این حرفا با هم نداریم.

دارا چشمکی زد و گفت:

تبارک الله به این رابطه خواهربرادرانه!!!

کتی - بسه دیگه دارا رسیدیم. یه خورده ساکت باش بذار اون زبونت استراحت کنه.

داشتم می‌خندیدم. برگشتم به پندار بگم عجب آدمیه این دارا که دیدم
 اخم‌های پندار باز رفته تو هم.

چی شد؟

پندار – هیچی!

– پس چرا اخم‌ها توهمه؟ از حرف دارا ناراحت شدی؟

– نه؟

بعد انگار رویش را سفت کرد. به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: از حرف
 خودت!

چون رسیده بودیم به رستوران دیگه فرصت نشد بپرسم کدوم حرف .
 آن روز با شوخی‌های دارا و کتی و مهلا خیلی خوش گذشت. پول نهار
 را هم آخر پندار و دارا حساب کردند.

من و حنانه هم مسیر بودیم و خانه‌هایمان چندان با هم فاصله نداشت.
 برای همین اکثر روزها با هم برمی‌گشتیم. گاهی هم پندار هر دوی ما را
 می‌رساند. در راه برگشت به خانه بودیم که حنانه گفت:

– هستی چقدر محیط دانشگاه متفاوته. نه؟

از چه نظر؟

حنانه – هیچی همین جوری.

کمی بعد دوباره پرسید:

– هستی به نظرت من خیلی سیب زمینی‌ام؟

خنده‌ام گرفت:

– برای چی؟

حنانه – خب من نمی‌تونم هیچ وقت مثل تو باشم یا مهلا یا حتی کتی.

– چطور مگه؟

حنانه – بین شماها اعتماد به نفستون خیلی بالاست. راحت با همه
 اخت می‌شین، حرف می‌زنین. اما من... من تو یه خونواده‌ی مذهبی بزرگ
 شدم با نماز و روسری و اعتقادات خاص در مورد رابطه با پسرها ولی
 شما...

– کی گفته این به قول تو اعتماد به نفس ما مربوط به دوری از این
 چیزهاست؟ من هم با اینکه خونواده‌ی مذهبی نداشتم اما هم من و هم
 خانواده‌ی اعتقادات خودمونو داریم. من هم مثل تو نماز می‌خونم.

حنانه – ولی تو خیلی راحت با پسرها صمیمی میشی.

– آهان پس مسئله‌ی تو اعتماد به نفس نیست بلکه تو رابطه با پسرها
 مشکل داری. چون تا اونجایی که من تا حالا دیدم تو روحیه خوب و
 بالایی داری و من تعجب می‌کنم چرا اینو میگی. اما در مورد صمیمیت هم
 اشتباه می‌کنی من با هیچ کس به سرعت صمیمی نمی‌شم مگه اینکه
 بشناسمش. روز اولی که با هم آشنا شدیم یادته؟ خودت گفتی که چون به
 پسرها زیاد محل نمی‌ذارم مرموز شدم، آره یا نه؟

سرش را تکان داد:

– خب آره!

– بین. توهمین دانشگاه خودمون هستن دخترهایی که خودشونو به
 آب و آتیش می‌زنن تا با یه نفر دوست بشن عده شون هم کم نیست ولی
 خب که چی؟ از این دوستی چی عایدشون میشه؟ احترام؟! البته منظورم
 این نیست که تو جزو اون دسته‌ای. من هم آگه با پندار رابطه‌ی نزدیک دارم
 به خاطر اینه که از بچگی هفته‌ای چند بار همدیگه رو دیدیم. دائم یا من
 خونه شون بودم یا پانی خونه‌ی ما. خونواده‌هامون هم با هم رابطه دارن و
 فامیلیم. اما مثلاً همین دارا که امروز دیدی. هر کی امروز جای اون بود آگه